

می نگرید .

مردم نیز که در مسافرخانه بودند با یکدیگر باهستگی صحبت می کردند
و جوان مهربان را مسخره می نمودند .

مسافرخانه چی سرانجام حوصله اش بسرآمده و گفت :
- رفیق بنظرم پول نداری .

سرباز جوان ناگهان بیادش آمد که کوله پشتی اش پر از سکه های طلا می باشد
و با شادمانی دست در آن کرده و مشتی پول از میان آن خارج ساخت و چند سکه
بمرد مسافرخانه چی داده و گفت :

- بیا این پول غذایت و بهترین اطاقی را هم که داری برای من آماده کن
چون قصد دارم امشب را در این جا بمانم .

او پس از این حرف بقیه پولها را در جیبش ریخت و مسافرخانه چی که هرگز
انتظار نداشت او آدم پولداری باشد در حالیکه تند تند در مقابل سرباز مهربان تعظیم
میکرد گفت :

- قربان من خیلی خوشحال میشوم اگر بتوانم خدمتی به مرد بزرگی چون
شما بنمایم ولی ... متأسفانه ما هیچ اطاق خالی ای نداریم و تمام اطاقها بمان پر است.
سرباز مهربان سرش را جنباند و گفت :

- بسهر حال باید امشب اطاقی در اختیار من بگذاری چون در این شهر
غریب هستم و هیچ جا را بلد نیستم و آنقدر هم خسته هستم که حتی يك قدم نمیتوانم
بردارم .

مسافرخانه چی فکری کرد و گفت :

- قربان ما فقط يك اطاق داریم .

سرباز بتندی گفت :

بسیار خوب بسیار خوب من در همان اطاق امشب را بصبح میرسانم تا روز
دیگر جای بهتری را پیدا کنم .

مسافرخانه‌چی بانگرانی گفت :

- ولی قربان هیچکس تا کنون نتوانسته است در این اطاق بخوابد و روز بعد زنده از آنجا خارج شود .

سرباز پرسید :

- برای چه مگر چه اتفاقی برای وی می‌افتد ؟

مسافرخانه‌چی سرش را جنباند و گفت :

- در این اطاق جن وجود دارد و هرکس بخوابد شب را در آنجا بگذراند

جنها شبها بر سرش می‌ریزند و او را نابود می‌کنند و صبح روز بعد جسدش را از داخل اطاق خارج می‌کنیم .

سرباز فکری کرد و گفت :

- پس بهمین جهت است که این اطاق خالی مانده و هیچ مسافری آنرا

کرایه نکرده است ؟

مسافرخانه‌چی گفت .

- بله قربان همینطور است .

سرباز بلافاصله اظهار داشت :

- بسیار خوب من امشب را در همین اطاق خواهم گذراند مرد مسافرخانه‌چی

با وحشت بصورت سرباز جوان نگریست و گفت :

- قربان ... آیا از جان خویش سیر شده‌اید که چنین حرفی را می‌زنید ...

من نمی‌توانم جوان خوبی مثل شما را در آن اطاق جای بدهم تا نابود شود .

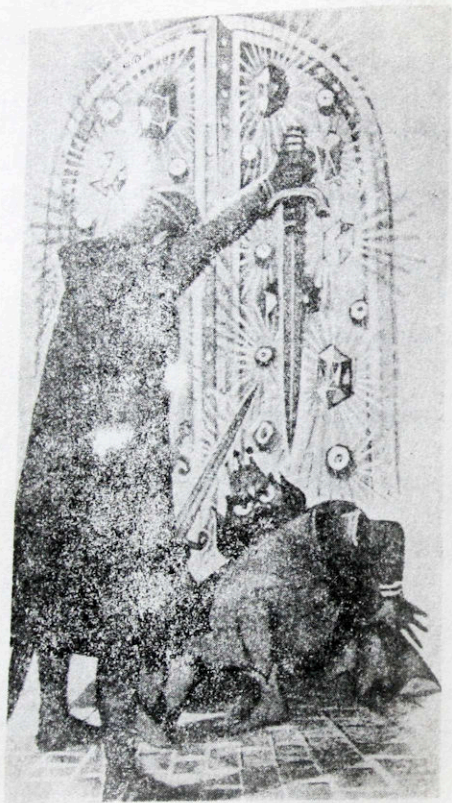
سرباز گفت :

- نگران نباش و آنچه را گفتم انجام بده ... اطمینان داشته باش که من

روز بعد زنده از اطاق خارج می‌شوم و کاری می‌کنم که دیگر کسی از خوابیدن در داخل

آن اطاق ناراحت نشود .

او لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد :



در ضمن پنج مرغ بریان شده بزرگ و پنج بطری شراب هم بردار و بآن اطاق ببر

مسافر خانه چي آنچه را پسر جوان ميخواست انجام داد و سرباز از او تشکر کرده و وارد اطاق جن زده شد و در را هم از پشت سر خویش بست . او بروی تخت خوابی که در کنار اطاق قرار داشت دراز کشید و طولی نکشید که خوابش برد .

نیمه های شب بر اثر صدائی ناگهان از خواب بیدار شد و وقتی به اطراف خویش نگرست با منظره ای هول انگیز روبرو شد . از میان لوله بخاری که خاموش بود مردی کوچک اندام که در شاخ بزرگ بروی سرش قرار داشت مشغول خارج شدن بود .

مرد سرباز بروی تخت نشست و خطاب به آدم شاخداری که از لوله بخاری خارج شده بود گفت :

— آه .. شب بخیر دوست عزیز... بیا و در پشت این میزی که در وسط اطاق قرار دارد بنشین و از خودت با شراب و کباب پذیرائی کن .
مرد کوتوله نگاهی بهمیز وسط اطاق انداخت و با شادمانی بطرف آن رفته و مشغول خوردن شد .

در همان وقت مرد دیگری که درست شبیه اولی بود نیز از لوله بخاری بیرون آمد
سرباز از او هم با خشرونی دعوت کرد که در پشت میز بنشیند و از خودش پذیرائی کند .

او هم در کنار رفیق خودش نشست . پس از چند دقیقه سومین نفر هم وارد شد او هم شاخی بزرگ داشت و در کنار رفقای خویش قرار گرفته و مشغول خوردن شد . آنها همینطور که سرگرم خوردن بودند از مرد سرباز پرسیدند :

— تو برای چه باین اطاق آمده ای و از ما پذیرائی میکنی ؟

سرباز جوان گفت :

- من مسافر هستم و چون اطاق خالی دیگری در مسافر خانه نبود باینجا آمدم و چون علاقه زیادی به اجنه‌ها دارم دستور دادم وسایل پذیرائی شما را بروی میز بگذارند ولی حالا شما باید بمن بگوئید برای چه وارد این اطاق می‌شوید و مردم را ناراحت می‌کنید و آنها را میترسانید .

یکی از کوتوله‌ها گفت :

- در میان دیوار بخاری این اطاق گنجینه‌ای وجود دارد که متعلق بما است ولی مردم از آن اطلاع ندارند و وارد این اطاق می‌شدند و ما هم برای اینکه کسی نتواند خبر این گنجینه پر بها را برای کسی ببرد هر کسی را وارد این اطاق بشود می‌کشیم .

آنها حالا دیگر تمام غذاهای روی میز را خورده بودند و یکی یکی برخاسته و بطرف سرباز که هنوز هم در روی تخت نشسته بود آمدند و بدور بدن‌وی حلقه زدند .
سرباز با نگرانی پرسید :

- چه می‌خواهید بکنید .

یکی از کوتوله‌های شاخدار در حالیکه می‌خندید گفت :

- هیچ دوست عزیز فقط می‌خواهیم کاری کنیم که روز بعد را ببینی تاجر بان کارهای ما و گنجینه‌مان را برای دیگران تعریف کنی .

پسر جوان که متوجه شد اگر لحظه‌ای درنگ کند کشته خواهد شد با صدای بلندی گفت :

- من دلم می‌خواهد این سه کوتوله شاخدار بمیان کوله‌بشتی‌ام بروند و پولهایی که در میان کوله‌بشتی قرار دارد در جیبهای لباس پنهان شود .

در يك چشم برهم زدن کوتوله‌های بدجنس از نظر ناپدید شدند و پسر جوان وقتی کوله‌بشتی‌اش را که در کنار تخت روی زمین قرار داشت مشاهده کرد .



داشت که آنها در میان آن قرار گرفتند و دیگر نمی‌توانند خارج بشوند .
 سر باز می‌خواست خودش کوله‌پشتی را بردارد و از آنجا خارج کند اما
 متوجه شد که خیلی سنگین است .

او با خود اندیشید بهتر است آتش را بخوابد و روز بعد ترتیب بقیه کارها
 را بدهد :

صبح روز بعد مسافرخانه‌چی هر چه منتظر شد از جوان سر باز خبری نشد .
 او نگران شد و با خود اندیشید بطور حتم او هم نابود شده است .

مسافرخانه‌چی از پله‌های مسافرخانه بالا رفته و خود را بکنار اطاقی که
 سر باز در آن خوابیده بود رساند و گوشش را بکنار در نهاد اما هیچ صدائی نشنید .
 او که فکر میکرد سر باز نابود شده است از سوراخ کلید بداخل اطاق نگرست
 سر باز بروی تخت خوابیده و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد .

مسافرخانه‌چی دیگر یقین حاصل کرد که او مرده است بهمین جهت در اطاق
 را گشود و وارد آنجا شد .

اما در همانوقت ناگهان سر باز بیدار شد و فریاد زد :

- برای چه سروصدا راه انداخته‌ای و نمی‌گذاری قدری استراحت کنم .
 مسافرخانه‌چی که نمی‌توانست زنده بودن او را فراموش کند با حیرت و
 تعجب گفت :

- ولی قربان ... من فکر کردم آنها شما را ... نابود کرده‌اند ... و بهمین
 جهت وارد اطاق شدم .

سر باز نگاهی به کوله‌پشتی خود انداخته و سپس گفت :

- من آنها را دستگیر کرده‌ام و بهتر است تو بروی و دونفر آدم قوی بنیبه
 و نیرومند را باینجا بیاوری تا آنها را بجائی که من میل دارم ببرند .
 مسافرخانه‌چی با تعجب پرسید :

- قربان متوجه نشدم چه فرمودید آیا شما آنها را یعنی اجنه‌ها را دستگیر

کرده اید ؟

سرباز سرش را جنباند و گفت :

- بله و من جن ها را دستگیر کردم .

مسافر خانجی باطراف نگر است و چون اثری از جن ها ندید برسد :

- معذرت می خواهم قربان ولی من اثری در اینجا نمی بینم .

سرباز شجاع اشاره به کوله پشتی کرده و گفت :

- آنها در این کوله پشتی زندانی شده اند . و حالا بهتر است بروی و آنچه

را گفتم انجام بدهی چون من وقت زیادی ندارم .

مسافر خانجی بناچار از اطاق خارج شد و پس از چند دقیقه با دو مرد درشت

اندام و قوی بنیه وارد شد .

سرباز رو بطرف دو مرد که اندامهای درشتی داشتند کرده و گفت :

- رفقا من به هر يك از شما دو سکه میدهم بشرط آنکه این کوله پشتی مرا

بدکان يك آهنگر ببرید .

دو مرد نگاهي بيكديگر انداخته و دردل بساده دلی جوان مزبور خندیدند

و يکي بديگری گفت :

- بنظرم این مرد عقلش را از دست داده که می خواهد برای کار باین کوچکی

مزدی باین زیادی بپردازد .

آنها خیلی زود موافقت خویش را اعلان کردند و يکي از آنها جلو رفت

تا خودش بتنهائی کوله پشتی را که فکر میکرد وزن زیادی ندارد برداشته و به مغازه

آهنگری ببرد ولی وقتی دست خویش را بآن گرفت و خواست کوله پشتی را از روی

زمین بلند کند دانست که آن خیلی خیلی سنگین است و یکنفر نمی تواند چنان کاری

را بکند .

اودوست ديگر خویش را هم صدا زد و هر دو بانفاق کوله پشتی را بروی دست

گرفته و از اطاق سرباز خارج شدند .